

www.kandoo.cn.com

«چه کسی پنیر مرا جابه جا کرد»

www.kandoo.cn.com

بالاخره آن روز فرا رسید. یکشنبه بود و یک روز آفتابی. با بچه های مدرسه
(دوران دبیرستان) قرار گذاشته بودیم در این تاریخ دور هم جمع شویم (برای تجدید

www.kandoo.cn.com

دیدار) آنجا که محبوب ترین عضو کلاس بود گفت: «شکی نیست که زندگی با آنچه در

دوره مدرسه فکر می کردم خیلی متفاوت از آب در آمد. خیلی چیزها عوض شده»

ناتان گفت: «قطعا این طور است». یکی از بچه ها گفت: «ولی دقت کرده اید که وقتی

اوضاع تغییر می کند، ما دلمان نمی خواهد عوض شویم؟»

کارلوس جواب داد: «فکر می کنم ما در برابر تغییر مقاومت می کنیم، چون از عوض شدن

می ترسیم». جسیطا گفت: «کارلوس، تو کاپیتان تیم فوتبال بودی. هیچ فکر نمی کردم

حرفی راجع به ترسیدن از زبان تو بشنوم.»

آنها پس از بحث و گفتگو فهمیدند که مسیرهای زندگیشان متفاوت بوده.

همه آنها سعی کرده بودند با تغییراتی که در زندگیشان اتفاق افتاده بود به نحوی کنار

بیایند و بیشترشان اعتراف کردند که راه مناسبی برای دست و پنجه نرم کردن با این

تغییرات سراغ ندارند. سپس مایکل گفت: «من همیشه از تغییر می ترسم. وقتی

تغییر عظیمی در کارمان ایجاد شد، نمی دانستم چه بکنم. بنابراین خود را با آن تطبیق

ندادیم و تقریبا کارمان را از دست دادیم. تا اینکه داستان کوتاه با مزه ای شنیدم که همه

چیز را تغییر داد» ناتان پرسید: «چطوری»

- راسش آن داستان دید من را نسبت به تغییر کردن و جابه جا شدن و یک جا نماندن

عوض کرد و فهمیدم که از دست دادن بعضی چیزها باعث می شود تا انسان به سمت

بدست آوردن بعضی های دیگر حرکت کند.

ابتدا از سادگی داستان دلخور شدم ولی بعدا فهمیدم که از دست خودم دلخورم و آنچه را که باید انجام نداده ام.

وقتی فهمیدم چهار شخصیت داستان نمادی است از قسمت های مختلف شخصیت خودم و فهمیدم که دلم می خواهد مثل کدامشان عمل کنم و تغییری در خودم ایجاد کردم.

آنجا پرسید: «آن داستان چیست؟» - داستان کسی پنیر مرا جابه جا کرد.

کارلوس گفت: فکر کنم از آن خوشم بیاید. داستان را برایمان تعریف می کنی؟

شاید ما هم از آن چیزی یاد بگیریم.

مایکل جواب داد: «حتما. خوشحال می شوم. خیلی طول نمی کشد»

و به این ترتیب آغاز کرد:

روزی روزگاری چهار شخصیت در مارپیچی زندگی می کردند. آنها در مارپیچ به دنبال پنیری می گشتند تا از آن تغذیه کنند. دو تا از آنها موش هایی بودند به نام اسنیف و اسکری.

و دو تا از آنها آدم کوچولوهایی بودند که اندازه و جثه آنها به اندازه موش اما شکل ظاهری و حرکتشان شبیه آدم های امروزی بود. آن هم هم و هو نام داشتند.

اسنیف و اسکری مغزشان به سادگی جوندگان بود و به جستجوی پنیر سفت و مورد علاقه شان بودند مانند همه موش ها. هم و هو آن دو آدم کوچولو با مغزی سرشار از باورها و

احساسات به دنبال پنیر کاملا متفاوت می گشتند.

اسنیف با شامه قوی اش مسیر بو را دنبال می کرد و اسگری به سرعت به آن طرف می دوید. گاهی اوقات پنیر کوچک و تازه ای هم پیدا می کردند. گاهی گم می شدند و به دیوار بر می خوردند اما در هر صورتی که بود مسیرهای امتحان نکرده را به خاطر می سپردند و راهی را تا انتها می رفتند و وقتی پنیری نمی دیدند باز می گشتند و مسیری دیگر را انتخاب می کردند.

هم و هو سعی می کردند به کمک مغز پیچیده شان و با استفاده از تجربه هایشان به پنیر برسند. یک روز، در انتهای یک راهرو، در ایستگاه پنیری، هر یک پنیر خود را پیدا کردند. بعد از آن جریان عادی زندگی خود را پیش گرفتند. هم و هو هر روز به سمت ایستگاه پنیر می رفتند آنها دیگر محل پنیر را یاد گرفته بودند و بدون اینکه اشتباه کنند و راه را اشتباهی بروند به سمت پنیر می رفتند و از آن می خوردند و بعد به خانه باز می گشتند. اسنیف و اسگری هم هر روز صبح به سمت ایستگاه پنیر می رفتند اما مسیرهای دیگر را نیز امتحان می کردند تا شاید پنیر تازه تر و بزرگ تری پیدا کنند.

کم کم جریان زندگی هم و هو تغییر کرد. آنها هر روز دیرتر از خواب بیدار می شدند و فکر می کردند پنیری که پیدا کرده اند تا آخر عمرشان کافی است. طولی نکشید که آنها ایستگاه پنیری را که پیدا کرده بودند متعلق به خودشان دانستند و حتی محل زندگیشان را به نزدیکی ایستگاه پنیر تغییر دادند. آنها برای اینکه بیشتر احساس راحتی کنند دیوارها را با نوشته ها و حتی نقاشی های پنیر تزئین کردند، که نگاه کردن به آنها لیخند بر لب هایشان می نشاند در یک جا نوشته بودند:

داشتن پنیر باعث خوشحالی است.

بعضی وقتها هم و هو دوستانشان را می بردند و پنیر خود را به آنها نشان می دادند و گاهی پنیر خود را با آنها تقسیم می کردند. آنها می گفتند که این پنیر را با صرف وقت و زحمت فراوان بدست آورده اند و مدتی بعد اطمینان خاطر هم و هو به نخوت و تکبر تبدیل شد.

زمان می گذشت و زندگی اسنیف و اسگری روال عادی خود را طی می کرد. آنها هر روز صبح به ایستگاه پنیر خود می رفتند و به اطراف نگاهی می کردند تا ببینند تغییری ایجاد شده یا نه. تا اینکه روزی وقتی به ایستگاه پنیر رسیدند دیدند که از پنیر خبری نیست آنها تعجب نکردند. چون اسنیف و اسگری متوجه کم شدن پنیر بودند می دانستند که روزی تمام خواهد شد. با اینکه ذهن آنها نمی توانست مسائل زیادی را تجزیه و تحلیل کند اما آنها فهمیدند که موقعیت ایستگاه پنیر تغییر کرده و آنها نیز باید تغییر کنند.

چند ساعت بعد هم و هو به ایستگاه پنیر رسیدند و چون متوجه تغییرات ایجاد شده نبودند بنابراین بودن پنیر در جای خودش برایشان امری عادی بود و آنها آمادگی رویارویی با آنچه که می دیدند را نداشتند. هم فریاد زد یعنی چه پنیر نیست. این انصاف نیست کسی پنیر مرا جابه جا کرد و هر دو فریاد می کشیدند. انگار فریاد زدن پنیر را سر جایش بر می گرداند. عکس العمل آدم کوچولوها اصلا جذاب و نتیجه بخش نبود، اما قابل درک بود. برای آدم کوچولوها پیدا کردن پنیر راهی بود برای رسیدن به خوشبختی. هر کدام از آنها با توجه به سلیقه شان در مورد این که پنیر برایشان چه معنی دارد نظری داشتند.

برای هو پنیر فقط به معنای امنیت بود و این که روزی خانواده ای صمیمی و گرم داشته باشد و در کلبه ای دنج زندگی کند. برای هم به این معنا بود که با یک پنیر بزرگ مسئول و سرپرست دیگران باشد و خانه ای بزرگ بر بلندای تپه ای داشته باشد. چون پنیر برای آدم کوچولو خیلی اهمیت داشت وقت زیادی صرف کردند تا تصمیم بگیرند چه باید بکنند. تنها کاری که به ذهنشان می رسید این بود که در اطراف ایستگاه پنیر پرسه بزنند تا باور کنند به واقع پنیری وجود ندارد. آدم کوچولوها باور نمی کردند. چطور ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیافتد. هو کم کم افسرده شد. او آینده اش را بر اساس آن پنیر پایه ریزی کرده بود. آن شب هم و هو گرسنه و ناامید به خانه بازگشتند. ولی قبل از اینکه آن محل را ترک کنند هو روی دیوار نوشت:

هر چه بیشتر پنیر برایت اهمیت داشته باشد، بیشتر می خواهی آن را نگه داری و به آن بچسبی.

هم از هو پرسید: «راستی اسنیف و اسکری کجا هستند؟» شاید آنها چیزی بدانند که ما از آن بی خبر باشیم. در حالی که هم و هو مشغول یافتن راه حلی بودند. اسنیف و اسکری به راهشان ادامه می دادند و در جستجوی پنیر بودند تا اینکه سرانجام مقدار زیادی پنیر جدید یافتند، آن بزرگترین انبار پنیر می بود که موشها تا آن زمان دیده بودند. روزها گذشت و آرم کوچولوها هر روز صبح همان کاری را که قبلا انجام می دادند، تکرار می کردند و خود را به ایستگاه پنیر می رساندند و در آنجا موقعیتشان را ارزیابی می کردند. و چون پنیری نمی دیدند به خانه برمی گشتند. روزی هو از هم خواست کفشهای ورزشی

اش را به او بدهد اما خیلی طول کشید تا آنها را پیدا کنند، چون وقتی به ایستگاه پنیر گم شده رسیده بودند همه ی وسیله هایشان را کنار گذاشته بودند، به این خیال که دیگر بهشان احتیاجی ندارند.

او کفشها را می خواست تا به دنبال پنیر تازه ای برود چون فهمیده بود که دیگر پنیر را باز نمی گردانند. هم با او مخالفت کرد و گفت: اگر در مارپیچی ها هم پنیری نباشد چی؟ هو با این سخن تصویر مرا در ذهن خود مجسم کرد و خودش را می دید که گاه گاه گم می شود اما اطمینان داشت که بالاخره پنیری تازه پیدا می کند و تمام چیزهای خوب به همراهش به دست می آید.

هو به هم گفت بعضی وقتها اوضاع عوض می شود و دیگر هیچ وقت مثل قبل نمی شود به نظر می رسد که این یکی از همان وقت هاست. زندگی این است! زندگی پیش می رود و ما هم باید با آن حرکت کنیم. او می خواست از راه منطق با دوستش صحبت کند اما ترس هم جایش را به خشم داده بود و اصلا حاضر نبود به حرفهای هو گوش کند. هو هنگام رفتن تکه سنگ تیز کوچکی برداشت و جمله با اهمیتی روی دیوار نوشت تا هم به آن فکر کند و او را وادار سازد که به دنبال پنیر تازه برود، آن جمله این بود: «اگر تغییر نکنی نابود می شوی»

در این فاصله هم از خود می پرسد «کسی پنیر مرا جابه جا کرد»

و هو از خود می پرسد «چرا زودتر بلند نشدم و به دنبال پنیر راه نیفتادم»

در حالی که هو به راهش ادامه می داد فکر اینکه پنیری پیدا نکند او را می ترساند و از خودش می پرسید آیا دلش می خواهد وارد ماریچ شود یا نه؟ او جمله ای را رو به روی خود نوشت و تا مدتی روی آن فکر کرد. جمله این بود:

«اگر نمی ترسیدی چه می کردی؟»

او می دانست که گاهی اوقات بعضی از ترس ها مفیدند. وقتی می ترسی، اگر کاری انجام ندهی اوضاع بدتر می شود، و همین ممکن است انگیزه ای باشد برای به حرکت واداشتن تو. اما اصلا خوب نیست که ترس زیاد تو مانع اقدام کردنت شود. بعد در حالی که لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود، با خود فکر کرد:

«ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است» طی روزهای بعد، این جا و آن جا تکه های کوچک پنیری پیدا می کرد، اما به اندازه ای نبود که مدت زیادی باقی بمانند. او به این امیدوار بود که بتواند به اندازه ی کافی پنیر پیدا کند تا مقداری برای هم ببرد و او را تشویق کند که به درون ماریچ بیاید. با گذشت زمان، به این فکر افتاد که انتظار پیدا کردن پنیر تازه منطقی هست یا نه. گاهی به این فکر می افتاد که نکند لقمه ای بزرگتر از دهانش برداشته، و بعد که یادش می افتاد اصلا لقمه ای برای خوردن ندارد، خنده اش می گرفت.

هر وقت به مرز ناامیدی و دلسردی می رسید، به خودش یادآوری می کرد کاری که دارد انجام می دهد، هر چقدر هم در آن لحظه سخت و طاقت فرسا باشد، در واقع خیلی بهتر از باقی ماندن در آن وضع بی پنیری است. به جای این که اجازه بدهد حوادث بر او مسلط

شود، خودش کارها را در دست گرفته بود. هو تازه م توجه می شد که اگر در تمام آن مدت به آنچه داشت اتفاق می افتاد دقت کرده بود و اگر تغییرات را پیش بینی کرده بود، قطعاً این قدر جا نمی خورد و آن تغییرات غافلگیرش نمی کردند. شاید این همان کاری بود که اسنیف و اسکری انجام داده بودند. او تصمیم گرفت از حالا به بعد هوشیارتر باشد.

هو انتظار ایجاد هر تغییری را می داشت و از آن استقبال می کرد. به اولین حس های درونی اش که خبر از ایجاد تغییر می داد، اعتماد می کرد و خودش را برای تطبیق با آن آماده می نمود. برای این که استراحت کند، ایستاد و روی دیوار نوشت:

«هر از گاهی پنیر را بو کن تا متوجه کهنه شدنش بشوی»

سرانجام به ایستگاه پنیر بزرگی رسید که امیدوارکننده به نظر می آمد. با وجود این وقتی وارد شد و ایستگاه خالی از پنیر را دید، به شدت مایوس شد.

فکر کرد: «این حس پوچی و ناامیدی بارها، به من دست داده است.» احساس می کرد ترجیح می دهد تسلیم شود. اما دوباره همان سوال را از خودش پرسید: «اگر نمی ترسیدم، چه می کردم؟» هو از خود پرسید که هم از جا تکان خورده یا هنوز به خاطر ترس و وحشتش فلج و بی حرکت است. سپس زمان هایی را به خاطر آورد که در مارپیچ احساس خیلی خوبی را تجربه کرده بود. و آن موقعی بود که رو به جلو پیش می رفت. روی دیوار جمله ای نوشت به این امید که به همان اندازه که محرکی برای خودش خواهد بود، برای دوستش، هم، نشانه ای باشد:

حرکت در مسیر جدید، به تو کمک می کند تا پنیر تازه ای پیدا کنی.

همچنان که شروع به دویدن در راهروی تاریک کرد، لبخند زد. او گذشته را رها می کرد و به آنچه پیش رو داشت اطمینان می کرد، حتی اگر دقیقا نمی دانست چه در پیش رو دارد. با کمال تعجب، هوا زندگی اش بیشتر و بیشتر لذت می برد. از خود می پرسید: چرا این قدر احساس خوبی دارم؟

هیچ پنیری ندارم و نمی دانم به کجا می روم. طولی نکشید که دلیل حس خوبش را فهمید. او ایستاد تا دوباره روی دیوار بنویسد:

وقتی بر ترست غلبه کنی، احساس آزادی می کنی.

هر چقدر صحنه ی لذت بردن از خوردن پنیر جدید برایش واضح تر می شد، رسیدن به آن برایش واقعی تر و باورکردنی تر می شد. احساس می کرد که آن را پیدا خواهد کرد. پس نوشت: تصور لذت بردنم از پنیر تازه، حتی پیش از پیدا کردن آن، مرا به سوی آن هدایت می کند.

سپس با نیرویی دو چندان و چالاکي بیشتری در مارپیچ می دوید. طولی نکشید که ایستگاه پنیری دید و با پیدا کردن تکه های کوچک پنیر تازه در کنار در ورودی ایستگاه، هیجانزده شد. و با هیجان زیاد وارد ایستگاه بعدی پنیر شد.

ولی در کمال وحشت و ناباوری دید که آن جا خالی است. کسی پیش از او آن جا رفته بود و فقط تکه های کوچکی از پنیر تازه را باقی گذاشته بود. او متوجه شد که اگر زودتر راه افتاده بود، قطعا مقدار زیادی پنیر تازه پیدا می کرد. هو تصمیم گرفت برگردد تا ببیند هم

آمادگی همراهی او را دارد یا نه. در حالی که آماده می شد راه آمده را برگردد، ایستاد و روی دیوار چنین نوشت:

هر چه سریعتر پنیر قدیمی را رها کنی، سریع تر پنیر تازه پیدا می کنی. حالا احساس می کرد برای پیدا کردن آنچه می خواهد، فقط مسئله زمان مطرح است. در حقیقت، احساس می کرد آنچه را در جستجویش بوده، پیدا کرده است. او لبخند زد و متوجه شد که:

در ماریچ به جستجو بودن، امن تر از ماندن در وضع بی پنیری است. هو قبلا آنقدر از پیدا نکردن پنیر تازه وحشت داشت که حتی دلش نمی خواست جستجو کند. ولی از آن لحظه که سفر خود را آغاز کرده بود آن قدر در راهروها پنیر پیدا کرده بود که او را به جلو براند. حالا انتظار داشت پنیر بیشتری پیدا کند. همین به آینده چشم داشتن، برایش هیجان انگیز بود.

وقتی متوجه شد که باورهایش را عوض کرده، ایستاد تا روی دیوار بنویسد:

باورهای قدیمی تو را به سوی پنیر جدید هدایت نمی کنند.

او می دانست زمانی که باورهایش را عوض می کنی اعمالش را هم تغییر می دهی. پس روی دیوار نوشت: وقتی ببینی که نمی توانی پنیر تازه ای پیدا کنی و از آن لذت ببری، راهت را تغییر می دهی.

او فقط امیدوار بود که مسیر حرکتش درست باشد. به این فکر می کرد که ممکن است هم دستنوشته های روی دیوار را بخواند و راهش را پیدا کند.

آنچه را مدتی بود به آن فکر می کرد، روی دیوار نوشت: توجه زود هنگام به تغییرات کوچک، به تو کمک می کند تا خود را با تغییرات بزرگی که در راه است زودتر تطبیق دهی.

هو دیگر گذشته را رها کرد و خود را با حال وفق داده بود. او با سرعت و قدرت بیشتری در مارپیچ پیش می رفت، که در آن جا پنیر تازه ای پیدا کرد. در آن جا آن قدر پنیر عالی وجود داشت که تا آن زمان ماندش را ندیده بود. بعد برای لحظه ای از خود پرسید که آنچه می بیند حقیقت دارد یا فقط تخیل اوست، تا اینکه دوستانش، اسنیف و اسگری را دید. اسنیف با تکان دادن سر بر هو خوشامد گفت و اسگری پنجه اش را برای او تکان داد. شکم های گنده شان نشان می داد که مدتی بود در آن جا زندگی می کردند. هو زود سلامی کرد و به سرعت مشغول خوردن تکه هایی از پنیرهای مورد علاقه اش شد. کفش هایش را درآورد، بندهای آنها را به هم گره زد و به گردنش انداخت که شاید دوباره به آنها احتیاج پیدا کند. اسنیف و اسگری خندیدند و به نشانه ی تحسین سرشان را تکان دادند. بعد هو به درون پنیر تازه پرید. وقتی دل سری خورد، تکه ای پنیر تازه را بالا گرفت و با شادی گفت: «آفرین به تغییر!»

در حالی که از پنیر تازه لذت می برد، در مورد آنچه یاد گرفته بود فکر کرد. پس چه چیزی باعث تغییر هو شده بود؟ هو خندید و متوجه شد از وقتی یاد گرفته بود به خودش و به اشتباهاتش بخندد، شروع به تغییر کرده بود. او فهمید که سریع ترین راه برای تغییر، خندیدن به حماقت خود است. بعد می توانی گذشته را رها کنی و پیش بروی. او از

دوستان موشش درسهای آموزنده در مورد حرکت به جلو یاد گرفته است. آنها زندگی را ساده گرفتند. مسائل را زیادی پیچیده نمی کردند. وقتی اوضاع تغییر کرد و پنیر جابه جا شد، آنها هم خود را تغییر دادند و با پنیر جابه جا شدند. هو در مورد اشتباهات گذشته اش فکر کرد و از آنها برای پایه ریزی آینده اش استفاده کرد. او می دانست که می توان یاد گرفت چگونه خود را با تغییرات وفق داد:

تو باید نسبت به اموری مثل ساده تر گرفتن مسائل، انعطاف پذیر بودن و سریع تر حرکت کردن، آگاه باشی. احتیاج نیست مسائل را پیچیده تر کنی و یا خودت را با افکار وحشتناک گیج کنی. باید به تغییرات کوچکی که کم کم ایجاد می شود توجه کنی تا برای تغییرات بزرگ تری که شاید پیش روداشته باشی، آماده تر باشی. او می دانست که باید سریع تر خود را با تغییرات تطبیق دهد، زیرا اگر به موقع این کار را نکنی، ممکن است هرگز نتوانی خود را وفق دهی. باید اعتراف می کرد که بزرگترین مانع برای تغییر، درون خود تو قرار دارد، و تا موقعی که تو تغییر نکنی، اوضاع بهتر نمی شود. فکر کرد اگر هم را پیدا کند، می تواند راه رهایی از این مخمصه را به او نشان بدهد. اما به یاد آورد که تا حالا هم بارها سعی کرده بود دوستش را عوض کند. هم باید راه خودش را پیدا می کرد، از راحتی اش می گذشت و بر ترسش غلبه می کرد. هیچ کس دیگری نمی توانست این کار را برایش انجام دهد یا با حرف زدن او را متقاعد کند. او خودش باید به نحوی فایده ی تغییر کردن را به چشم می دید. هو می دانست که رد پایی برای هم به جا گذاشته تا او بتواند راهش را پیدا کند. فقط کافی بود بتواند نوشته های روی دیوار را بخواند. هو روی بزرگ ترین دیوار

ایستگاهی که پنیر بزرگ را یافته بود، آنچه را آموخته بود نوشت. هو با این که هنوز مقدار زیادی پنیر داشت، اغلب به قسمت های مختلف مارپیچ سرک می کشید تا در جریان اتفاقات اطرافش باشد. او می دانست که هشیار بودن نسبت به فرصت های واقعی زندگی، امن تر از این است که خود را در چارچوب محیط آسایشش قرنطینه کند.

در این هنگام هو صدایی شنید که فکر کرد صدای حرکت در مارپیچ است. با بلند شدن صدا، فهمید که کسی به آن سو می آید.

آیا ممکن بود هم باشد که از راه می رسید؟ آیا داشت به سوی او می پیچید؟ هو دعای کوچکی خواند و آرزو کرد همان طور که بارها پیش از این انجام داده بود که شاید بالاخره دوستش موفق شده که همراه پنیر جابه جا شود و حقیقت را درک کند.

کسی پنیر را جابه جا کرد؟ داستان ساده ای است که حقایق عمیق را درباره تغییر آشکار می کند. این داستان جالب و شگفت انگیزی است در مورد چهار شخصیت که در مارپیچی زندگی می کنند و به دنبال پنیری می گردند تا آنها را سیر کند و شادمان سازد.

دو تای آنها موش هایی هستند به نام اسنیف و اسکری، و دو تن دیگر آدم کوچولو هستند. جثه آنها به کوچکی موش هاست ولی ظاهر و حرکاتشان به انسانها شباهت زیادی دارند، نام هایشان هم و هو است.

پنیر استعاره ای است برای هر آنچه در زندگی می خواهید - کار خوب، پول، دارایی، سلامتی، آرامش روحی و یا در نهایت هدف تان در زندگی و مارپیچ جایی است که در آن دنبال آنچه می خواهید می گردید - سازمانی که در آن کار می کنید، یا خانواده و یا

اجتماعی که در آن زندگی می کنید. در این داستان، شخصیت ها با تغییر غیر مرقبه و پیش بینی شده ای روبه رو می شوند. سرانجام، یکی از آنها با موفقیت با آن کنار می آیند و هر آنچه را از این تجربه آموخته، روی دیوارهای ماریج می نویسد. شما وقتی دست نوشته های روی دیوار را بخوانید متوجه می شوید که چطور با تغییرات در محل کار یا در زندگی خود کنار بیایید تا با فشار عصبی کمتری دچار شوید و به موفقیت بیشتری برسید.

خلاصه ای از داستان

چهار شخصیت تخیلی که در این داستان به تصویر در می آیند:

موش ها: «اسنیف» و «اسکری»

آدم کوچولوها: «هم» و «هو»

آمده اند تا بخش های ساده و پیچیده ای را به نمایش بگذارند که در وجود همه ما با هر سن، جنسیت، نژاد یا ملیتی، به چشم می خورند. ما بعضی اوقات مانند این ها عمل می کنیم.

اسنیف:

که تغییرات را بسیار زود تشخیص می دهد یا

اسکری:

که به سرعت وارد عمل می شود یا هم:

که منکر تغییرات می شود و در برابرشان مقاومت می کند چرا که وحشت دارد اوضاع بدتر شود.

یا هو:

که وقتی می بیند تغییرات او را به سوی اوضاعی بهتر سوق می دهد می آموزد که چگونه خودش را تطبیق دهد. هر بخش وجودمان را که برای انتخاب کنیم یک وجه تشابه با هم داریم: